

دایی ولی گفت :

- پس خواهر تو سشوال کن تا من بگم .

ویک دولیره‌ای روی دامن فاطمه آبله‌رو انداخت
پول زیادی بود ولی فالگیر بدون توجه به آن مشغول
چیدن نخودها بود . دایی ولی پرسید :

- خواهر ، از وضع خونه و زندگیم به چیزی

بگو ...

فاطمه آبله‌رو با تندی جواب داد :

- نه نه ، من از اون فالبین‌هائیکه تو فکر می‌کنی
نیستم ، تو اول بگو کی رو داری و یا نداری . تا منم
حقیقت را بهت بگم .

توی صورت دایی ولی نسیم بیشتری وزید و گره‌ها
باز تر شد ، یک پنج‌لیره‌ای جلوی فاطمه آبله‌رو انداخت و
شروع کرد به گفتن وضع کس و کارش . فاطمه آبله‌رو
بعد از اینکه خوب به حرفهای دایی ولی گوش داد شروع
کرد به خرف زدن :

- بین آقا جون ، هرچی که بهت میگم مطمئن باش
حقیقته ، اگه تلخ باشه نبایست ناراحت بشی ، حالا خوب
گوش بده .

دایی ولی چهار زانو روی فاطمه آبله نشست
و مشغول گوش دادن شد.

- فکر می کنم تو از بچه هات کمک می گیری ، ولی
اونا هر سه شون از یه دست که بهت کمک میکنن از دست
دیگه طابکارند ، تو هر راهی رو که پیش میگیری بگیر
ولی ... بده به قهوه ات نیکا کنم . توام هرچی که دلت
میخواد ازم بپرس .

دایی ولی با شرمندگی پرسید :

- از گرونی زندگی ...

- آره جونم ، بپرس خجالت نکش .

دایی ولی آب دهانش را قورت داده پرسید :

- آیا گرونی زندگی بیشتر از این میشه ؟

فاطمه آبله رو جواب داد :

- نه فعلا بهمين وضع باقي ميمونه ...
- تفاوت مزد نه ماه مامورين دولت رو ميدن؟
- اين حرفارو به سنگ بگو تا آب بشه .
- تموم بدهي هارو آيا در عرض امسال ميدن ؟
- نه جانم باور نكن ...
- دایي ولي سرفه اي کرده و پرسيد :
- ميگن از حالا بيعد جلوي بيكاري رو ميگيرن
- و مزد كارگرها طبق شرايط زندگي اونا داده ميشه اين
- درسته ؟

فاطمه آبله رو خنده اي کرده و گفت :

- اينارو از يه بچه سه ساله هم پيرسي ميگه نه .
- بدر كشاورزي رو به قيمت مناسبی مي فروشن؟
- نه، درست مثل پارسال، امسالم فروخته ميشه.
- ديگر دايي ولي چيزي نپرسيد و شروع كرد به
- خنديدن .

غافل‌ها که دایی ولی را خندان دیدند خیال کردند
که فاطمه آبله‌رو او را غلغلك داده ولی بی‌خبر از آن
بودند که دایی ولی را فاطمه آبله‌رو بسا گفتن حقیقت
خندانده ، حقیقت ... دایی ولی بعد از سال‌ها از یکنفر
چند کلمه حرف حقیقت شنیده است!!...

ژاپنی‌های يك شكل !

بما دستور دادند که همراه وزیر خارجه برای گرفتن وام بکشور ژاپن برویم . باسلام و صلوات بکشور آفتاب رهسپار شدیم . وزیر خارجه کشورمان درحالی که لبخندهای دیپلماتیک به فلاش‌های دوربین خبرنگاران روزنامه‌ها تحویل میداد ، از پلکان هواپیما پایین رفت ، ماهم به دنبالش ، همیشه ماملت ترك بنظرمان میرسد که ژاپنی‌ها همه بیکدیگر شبیه‌اند و راستش تشخیص يك ژاپنی از ژاپنی دیگر برایمان خیلی دشوار است ! طفلک وزیر خارجه ما تلاش میکرد که بفهمد از میان مستقبلین

کدامیک وزیر خارجه ژاپن جناب آقای کیشی آیشی است ولی تلاش او بی فایده بود و آقای وزیر بهیچ وجه نمی توانست آنان را از یکدیگر تشخیص بدهد، ناچار با رفتاری که از خودش نشان داد خیطی عجیبی بالا آورد. يك وقت متوجه شدم دیدم آقای وزیر دستهایش را بسار کرده و يك ژاپنی ریزه را در میان بازوانش گرفته و چپ و راست صورتش را غرق در بوسه های آبدار کرده بود. چونکه ناچار بود که ادای آنهایی را که جهت دریافت قرض می آیند در آورد. قدری گوش داد آقای وزیر می گفت.

- عالیجناب، انشاءاله که حال مبارکتان خوب

است ...

ژاپنی، حاج وواج مانده بود تا اینکه بالاخره به خودش آمده گفت:

- ولی جناب وزیر، مٹ اینکه سوء تفاهمی رخ

داده، آخه بنده خلبان همین هواپیمائی هستم که

جنابعالی را به ژاپن آورد!

ولی آقای وزیر باهوش تر از این بود که خودش را

ببازد، فوراً جواب داد:

— آه باید منو ببخشید چونکه خیال کردم شما

مهماندار هواپیمای ما بودید، برای این بود که

بوسیدمتان، حالا از اینکه ما را صحیح و سالم به مقصد

رساندید باید یکبار دیگر ببوسمتان.

آقای وزیر ماسهٔ نفر دیگر از ژاپنی‌ها را به تصور

اینکه «کیشی آلیشی» هستند محکم بغل گرفت ولی باز

وقتی فهمید که اشتباه کرده، با عذر و معذرت و لشان کرد.

در حالیکه کاملاً تهیج شده بود به چپ و راست نگاه می‌کرد و

یکمرتبه به عقب برگشت و مرا دید که با چشمهای بادامی

واندام کوچک و استخوانی به ژاپنی‌ها شبیه‌م. از ناراحتی

و دستپاچگی مرا هم به جای وزیر خارجه ژاپن آقای

کیشی آلیشی گرفت و بایک خیز بطرفم آمد و به گردنم

آویزان شد و شروع کرد به ماچ و موچ و بزبان فرانسوی
گفت :

- حالتان چگونه عالیجناب ؟

به هزار زحمت خودم را از چنگش نجات داده و
در حالیکه سعی میکردم خون سردیم را حفظ کنم به زبان
ترکی گفتم :

- حالم را که می بینید ، کم مانده زمین بخورم!

- آقای وزیر در حالیکه چشمهایش را گشادتر

می کرد با تعجب پرسید :

- عالیجناب ، زبان ترکی را از کجا یاد گرفتید؟!

باناراحتی گفتم :

- والله فکر می کنم بیش از پنجاه ساله که بهمین

زبون صحبت می کنم ، آخه این زبون مادری منه .

باز آقای وزیر متوجه نشد و پرسید :

- حتما مادرتان ترك بوده ، به به ، چه افتخار

بزرگی برای ما ...

گفتم :

- اشتباه نشه قربان من هم از طرف مادر وهم از طرف پدر ترك هستم .

آقای وزیر کمی متوجه شده و گفت :

- به به ، ملاقات دوترك دور از وطن خودش به سورپریزه ، حالا بیایه باردیگه همدیگرو در آغوش بکشیم . حس می کنم شما بوی وطن رودارین .

بهر زحمتی بود به او حالی کردم که منهم جزو هیاتی هستم که همراه ایشان به ژاپن آمدیم تا وامی برای ساختن پلی روی بغاز بگیریم . آقای وزیر وقتی که خوب متوجه موضوع شد باعصبانیت گفت :

- حالا این چرنندیاتو ول کن . . . بگرد این کیشی آلیشی لعنتی رو پیدا کن ، آخه این کدوم جهنم دره ای کیر کرده ، دارم دیوونه میشم .

در همین اثنا آقای وزیر خارجه ژاپن با عده ای از همراهان به طرف ما آمده و باضمیمیت تمام دو وزیر

خارجہ دست یکدیگر را فشر دند. آقای وزیر ماخواست
کہ مزہ پرانی کردہ باشد، گفت :

- جناب وزیر، این کشور شما عجب دورہ ؟

بعد ہم «ہرہر» شروع کرد بہ خندیدن. کیشی آلیشی با

قیافہ عبوسش گفت :

- از کجا دورہ ؟ برای خود ما کہ خیلی نزدیکہ ...

آقای وزیر ما اینبار نیشش را دومتر بازتر کردہ

جواب داد.

- خوشم اومد ، جوابتون عالی بود ...

در مذاکرات محرمانہ منہم شرکت داشتم .

سر جلسہ آقای کیشی آلیشی بہ آقای وزیر ما چشمکی زدہ

ہویت مرا سؤال کرد . آقای وزیر ہم با صدای بلندی

گفت :

- بیگانہ نیست ، از خود مونہ ...

وبلافاصلہ یک سؤال بی مورد چاشنی نمود.

- راستی عالیجناب اینجاها وضع ہوا چطورہ؟!!

آقای کیشی آلیشی باخونسردی جوابداد :
-- اینجاهو اخیالی ملایم ومطبوعه ، کشور شما هو اش
چطوره ؟

آقای وزیر قیافه مظلومی گرفته گفت :
-- هیچ نپرسید ، وضع هوای ممالکت مابه قدری
بده که حدنداره ، یه باد قاراشمیشی میوزه ، یه لحظه
از چپ و لحظه بعد از راست ، خلاصه بادهای شمال
خیالی مارومیترسونه!... «هیشی ...» عطسه صداداری کرد:
- عافیت باشه ، ز کام هم شدیم .

وزیر خارجه ژاپن گفت :
- هوم ... فهمیدم ، شما باطوفانهای سختی
روبرو هستید .

آقای وزیر ما «فین» محکمی توی دستمالش کرده
و گفت :

- بله روبرو هستیم ولسی خودمونو یه جوری نگه
میداریم که نیفتیم!!

خلاصه جلسات مرتب تشکیل میشد و تمام وقت جلسه به تعارف و حرفهای متفرقه می گذشت و وزیر خارجه مانعی توانست سر مطلب را باز کند، ناچار در یکی از جلسات از راه دیگری وارد شد.

- عالیجناب اوضاع دنیا رو چطوری می بیند؟

آقای کیشی آلیشی جواب داد:

- خیلی تمیز. و هر لحظه هم این وضع بیشتر میشه...

آقای وزیر ما گفت:

- بله منم این تمیزی رو خیالی دوست دارم ،
ولی عالیجناب اینهمه تمیزی فکر نمی کنید لوس
باشد؟ ...

وزیر خارجه ژاپن معنی وزیر ما را نفهمید و سکوت
کرد و در اینجا وزیر ما فرصتی گیر آورد و گفت:
- چطوره عالیجناب، درباره این موضوع پل
کشور ما قدری صحبت کنیم؟ ما تصمیم گرفتیم به پل
احداث کنیم!-

وزیر خارجه ژاپن لبخندی زده و گفت:
- نکنه میخو اهد امریکا را به اروپا وصل بکنید؟
آقای وزیر ما گفت:

- نه جانم، میخو اهم آسیارابه اروپا وصل می کنیم...
وزیر خارجه ژاپن گفت:

- بهتر نبود اول یقه پیراهنتان را بهم وصل کنید؟!
آقای وزیر ما بدون اینکه ناراحت بشود باز رنگی
جواب داد:

- آئی گفتید، درست انگشت روی نقطه حساس
گذاشتید! عالیجناب، اتفاقاً ما هم تصمیم داریم دو تا
یقه استامبول رو به هم وصل کنیم! از این ور بغاز به
اونورش یه پل بزنیم. و برای این کار هم تمام امکانات رو
داریم جز یه چیز کوچولو که اونم پوله، و حالا اومدیم
که اونم از شما بگیریم....

وزیر خارجه ژاپن بدون اینکه به آقای وزیر ما
نگاه بکند گفت:

- چه جور پرداخت می کنید...؟

آقای وزیر ما جواب داد:

- آه بله حق باشماست عالیجناب، هیچ فکرشو
نکرده بودم پولی رو که از شما می گیریم دوباره باید
پس بدیم!!

و ادامه داد:

- مهم نیست، پول رو از کسانیکه از پل عبور
می کنن می گیریم و به شما میدیم.

کمی مکث کرد و پرسید: بنظر شما چطوره؟
وزیر خارجه ژاپن گفت:

-خب اگه مردم استانبول به فکرشون برسد که از
پل عبور نکنن چی؟

آقای وزیر ما گفت:

-وضع بهتره میشه، اگه عبور نکنن پل نو میمونه
و ما هم طبق برنامه از آنها که عبور میکنن ۵ لیره و از
اونایی که عبور نمی کنن ۱۰ لیره می گیریم...!

وزیر خارجه ژاپن با تعجب پرسید:

- چرا ؟ !

آقای وزیر ما جواب داد:

- چشمشون کور، میخواستن از پل بگذرن، آخه
براشون پل ساختیم، زحمت کشیدیم حالا میخوان از
روش عبور کنن و یا عبور نکنن این دیگه به ما ربطی
نداره...

وزیر خارجه ژاپن آقای آلیشی توی فکر رفت و
بعد از يك سکوت دیپلماتیک با صدای آهسته‌ای باز
بدون اینکه به آقای وزیر ما نگاه بکند گفت:
- باید فکر بکنیم...

در اصطلاح دیپلماسی معنی این جمله اینست که
کار دیگر تمام است.

آقای وزیر خارجه کشور ما در حالیکه از جایش
بلند میشد به آقای کیشی آلیشی نگاه التماس آمیزی کرده
گفت :

- عالیجناب توصیه ای برای ما ندارین؟

وزیر خارجه ژاپن گفت:

- چرا و آن اینکه: شما نباید ناامید بشین، سری

هم به درهای دیکه بزنین مثلاً به توپ قاپی!... مولانا قاپی!..

عالی قاپی!!

و ما با کمال احترام، فلنگک را بستیم!..

وزیر خارجه ژاپن با تعجب پرسید:

- چرا ؟ !

آقای وزیر ما جواب داد:

- چشمشون کور، میخواستن از پل بگذرن، آخه
براشون پل ساختیم، زحمت کشیدیم حالا میخوان از
روش عبور کنن و یا عبور نکنن این دیگه به ما ربطی
نداره...

وزیر خارجه ژاپن آقای آیشی توی فکر رفت و
بعد از يك سکوت دیپلماتیک با صدای آهسته‌ای باز
بدون اینکه به آقای وزیر ما نگاه بکند گفت:
- باید فکر بکنیم...

در اصطلاح دیپلماسی معنی این جمله اینست که
کار دیگر تمام است.

آقای وزیر خارجه کشور ما در حالیکه از جایش
بلند میشد به آقای کیشی آیشی نگاه التماس آمیزی کرده
گفت :

- عالیجناب توصیه ای برای ما ندارین؟

وزیر خارجه ژاپن گفت:

- چرا و آن اینکه: شما نباید ناامید بشین، سری

هم به درهای دیکه بزنین مثلاً به توپ قاپی!... مولانا قاپی!..

عالی قاپی!!

و ما با کمال احترام، فلنگ را بستیم!..

دروازه بان احمق زیاده!

میخواهم ماجرای را برایتان بنویسم که مربوط می شود به آن زمانی که تازه به استامبول آمده بودم. فکر نکنید که به این سادگی ها نویسنده شده ام، البته من دیپلم نویسنده گی ندارم ولی تمام خصوصیات که يك نویسنده باید داشته باشد در من جمع است، فکر نمی کنم، در دنیا کاری مانده باشد که من آنرا نکرده باشم. دوره گردی، فروشنده گی، لکه گیری، گرد ضد ساس فروشی، دهل زنی در نمایش های سیار و خیلی از کارهای دیگر. ولی در هیچکدامشان نتوانستم موفقیتی بدست بیاورم فکر نمی کنم اینرا میدانید که در تمام نقاط دنیا اغلب کسانی که در

هیچ رشته‌ای موفق نمی‌شوند دست آخر به نویسندگی
پناه می‌برند و بنظر من عدم موفقیت در کارهای دیگر،
یکی از شروط کار نویسندگی است!!

وقتی که به استانبول آمدم در حدود چهارده‌رمان،
پنج نمایشنامه، بالغ بر هشت هزار شعر و سیصد داستان
کوتاه زیر بغلم گرفته بودم به امید اینکه سردبیران نشریات
و ناشران کتاب به استقبالم بیایند و بگویند:

«بابا، با اینهمه استعدادی که تو داری، چرا دیر
اومدی و زودتر آفتابی نشدی،» و فکر می‌کردم که برای
اینهمه تأخیر و بی‌توجهی از من دلگیر خواهند شد! اما
همه این فکرها پوچ و بی‌اساس بود، نه کسی به استقبالم
آمد و نه نوشته‌هایم مورد توجه لااقل یک نفر قرار گرفت.
اصلا هیچکدامشان قدرت تشخیص ارزش مرا نداشتند!..
و منم مثل بقیه نوابغی که توی کوچه‌های استانبول
ول می‌گشتند و به جز خودشان کسی قدرشان را نمی-
دانست و پی به روح حساس آنان نمی‌برد توی کوچه‌ها

ولو شدم! اما از آنجایی که توی دنیای باین بزرگی با
بودن آنهمه آدم بد، آدمهای خوب هم فراوانند. یکی
از آدمهای خوب به تورم خورد و وقتی به حال و روزم
پی برد يك راه حل بسیار عالی بمن پیشنهاد کرد:

- فقط به راه برات باقی مونده و اون اینکه بری
توی «پارك گلخانه» و از روی سرای بورنو خودتو بندازی
توی دریا تا هم خودت از دست این زندگی راحت بشی
و هم بقیه از شرت خلاص بشن! اینم بدون که سرای
بورنور دریاچه و گرداب هائی داره که فوراً نفس کشیدنو
از یادت میبره...

از راه حلی که جلوی پایم گذاشته بود تشکر کردم و
به طرف پارك گلخانه به راه افتادم. که صدایم زد و پرسید:

- ببینم پول داری؟

گفتم:

- نه پول میخوام چیکار؟ مگه قصدم مردن نیست؟

دیگه پول به چه دردم میخوره؟

- نه بابا، واسه این کار پول لازم داری.
- آخه چرا؟! نکنه هر کی بخواد خودشو بندازه
توی دریاچه براش بلیط صادر میکنن؟!
گفت:

- نه... فقط همین یه کار مجانی‌یه، ولی تو برای
اینکه بتونی خودتو بندازی توی دریا، اول باید بری پارک
گلخانه... میدونی که این روزا عید بهاره و پارک گلخانه
ورودیه براش درست کردن چونکه توش بازار مکاره
دایر شده...

با ناراحتی گفتم:

- ای بابا، اینکه خیلی بد شد، آخه من یه «کروش»
هم پول ندارم.

گفت:

- بگیر... این بیست و پنج کروش پول ورودیه‌ست.
گفتم:

- خدا عمرت بده، انشاءالله توی اون دنیا پیدات

میکنم و قرضم را بهت ادا می‌کنم.
پارك گله‌خانه خیلی شلوغ بود، جای سوزن انداختن
نبود، مرد و زن و بچه، پر شده بودن توی پارك.. توی
شلوغی چشمم به مردی افتاد که بنظر غریب می‌رسید و
چون خودم هم غریب بودم به طرفش رفتم ، سلام داده
و پرسیدم:

- معذرت می‌خوام حضرت آقا، این جماعت
میخوان خودشونو بندازن تو دریا؟...

یارو جواب داد:

- نه آقا، اینا همه شون هنوز تو زندگی به امیدي

دارن...

گفتم:

- ولی من همون به امیدراهم ندارم و تصمیم دارم

همین حالا خودمو بندازم توی دریا...

گفت:

- راس راسی که باید به هالوگری شما تبریک بگم.

گفتم:

- ولی اینکه تبریک گفتن نداره...

گفت:

- چرا نداره؟ آخه توی دنیا هیچ هالویی مثل شما

گیر نمیاد، بخدا قسم شما منحصر به فردین واسه اینه

که بهتون باید تبریک گفت.

گفتم:

- راستشو بخواهین خودمم خیلی میترسم...

یارو گفت:

- حالا که میترسی، بیا دنبال من تا دستتو به یه

کاری بند کنم...

و این شد که من یک دروازه بان از آب درآمدم،

توی میدان خاکی پارک سه تا دروازه علم کرده بودند

که یکی از آنها بدون دروازه بان مانده بود.

مردی که آنجا متصدی دروازه ها بود و ارباب

صدایش می کردند از من پرسید:

- تا حالا دروازه بانى كردى يا نه؟

گفتم:

- اختيار دارين ارباب، از بچگى دروازه بونى كردم.
تو شهرمون بهم ميگن آقاكمال دروازه بون... اصلا
به همين اسم معروفم!

ارباب كه خوشحال شده بود مرا به كنار دروازه
برد و گفت كه چكار بايد بكنم. توى پارک گلخانه بازار
مكاره عظيمى دايّر شده بود. و براى مردم همه جور وسايل
تفريح درست كرده بودند از جمله اينكه هر كسى مى-
توانست در مقابل پرداخت پنجاه كروش توپ فوتبالي
را به دروازه شوت كند. اگر درين كار موفق ميشد توپ
را وارد دروازه مى كرد يك ليره يعنى صد كروش جايزه
مى برد. ارباب برايم گفت كه:

- از ساعت ۷ صبح تا ۱۲ شب بايد دروازه بونى

كنى.

پرسیدم:

- روزی چقدر بهم میدی؟

گفت:

- روزی صدلیره برای هر گلی که وارد دروازه
و شد پنجاه فروش جریمه ازت کسر میکنم.. موافقی...؟
- موافقم!...

رفتم جلوی دروازه، یکنفره شروع کرده فریاد

زدن:

- آقایون- آقایون... ببینید چه کسی اینجاست چشم
و چراغ فوتبان ملی مون آقا کمال دروابون جلوی دروازه
منتظره... مبارزه میطلبه، حالا هر کی حریفه بیاد جلو،
گلی یه لیله جایزه داره، شوتی پنجاه فروش، گلی یه
لیره، بیائین جلو آقایون، نترسین، شانس رو باید امتحان
کرد...

اولین کسی که راد او طلب این کار شد هرگز فراموش
نخواهم کرد، يك و لگرد آس و پاس تراز خودم بود، با

پاهای برهنه‌اش توپ را برد و بروی دروازه کاشت و بعد چند قدم پس‌پسکی رفت... منهم دولا شده بودم و دستهایم از یکدیگر کاملاً باز بود و چشمهایم به پای یار و دوخته شده بود و عینهو فنجست و خیزمی کردم و چپ و راست میرفتم. حریف خیزی برداشت و شوتی کرد که نگو...

نفهمیدم چطور شد، فقط همین یادمه که سرم به تیر دروازه اصابت کرد و پیشانیم مٹ توپ، باد کرد و قلمبه شد. دراز به دراز، روی زمین افتاده فریاد زدم: -قبول نیست، قبول نیست، آوت بسود.

ولی ارباب بدون توجه به اعتراض الکی من يك ليرده يارو دادو به من گفت:

- پاشو خودتو بتکون - ضمناً پنجاه کروش

بدهکاری!

حریف بعدی که آمد جلو دروازه ایستاد سعی کردم

حواسم را جمع کنم و چهارچشمی مواظب توپ باشم
ولی این بار هم تلاشم به جایی نرسید و با کمال تأسف
توپ وارد دروازه شد و اربابم گفت:
- قرضت شد یه لیره...

من برای اینکه بتوانم قرضم را پس بدهم می‌بایست
صدتا گل را می‌گرفتم. گل بعدی را خوشبختانه گرفتم ولی
چون خیلی خودم را باخته بودم با توپ پرت شدم توی
دروازه. از بسکه آن روز زمین خوردم و بالا و پائین
پریدم، دنده‌هایم دردمی کرد و سروکله‌ام باد کرده بود
و لباسم هم پاره شده بود.

نصف شب که پارك تعطیل شد و مردم به خانه‌هایشان
رفتند ارباب آمد که باهم حساب کنیم. ولی من نه حال
ایستادن داشتم و نه نشستن...!

ارباب گفت:

- پسر مگه مجبور بودی اون همه لاف بزنی؟!!

با درماندگی گفتم:

- آخه ارباب مجبور بودم.

ارباب گفت:

- بهر حال امروز پونصد تا شوت داشتیم که
چهارصد و پنجاه تاشو گرفتیم. با آنهمه درب و داغانی
از شنیدن این حرف خوشحال شدم و فوراً پیش خودم
حساب کردم دیدم چهار لیره و نیم کار کرده‌ام. ولی ارباب
این فکر را از توی چشمانم خواند و گفت:

- واسه روزای اول عالی بود، آینده خوبی داری.

فقط پنجاه تا گل خوردی...

با پرویی گفتم:

- خب...؟

- خب که چی، بهت گفته بودم که هر گالی که بخوری

پنجاه کروش جریمه شه...

با این حساب پنجاه گل خوردی، بیست و پنج لیره

بدهکاری که چهار لیره و نیشم مزد خود ته از بیست
و پنج لیره که کم کنیم، باقی میمونه بیست لیره و پنجاه
کروش. پس حضرت آقا بیست لیره و پنجاه کروش
بدهکاری، اگه حالاننداری باشد فردا، انشاالله درمیاری
و قرضتو پس میدی.

گفتم:

- ولی ارباب حالارو بگو که از زور گرسنگی
نای حرف زدن ندارم.

- من چیکار کنم؟ میخواستی از اول قبول نکنی.

- حالا که قبول کردم. تورو خدا، قربون دستت،

علی الحساب ده کروش بهم قرض بده تا لا اقل یه لقمه نون

بخرم فردا حساب می کنیم...

- باشه ولی فردا سعی کن مث امروز خیطی بالا

نیاری.

-- چشم، سعی می کنم.

روز دوم برای اینکه آبروریزی نکنم و گل نخورم
خودم را راست راستی هلاک کردم حدود دو کیلوخون
از دماغم رفت. اصلا قادر نیستم بگویم که چکار کردم.
نصف شب که شد وقتی با ارباب حساب کردیم
قرضم شده بود سی و شش لیره. و چون مقروض شده
بودم نمی توانستم کارم را ول کنم و خودم را به دریا
بیندازم..

هفته بعد وقتی که قرضم به دو یست و پنجاه لیره
رسید یکمرتبه حواسم جا آمد.

آن روز رفتم جلوی دروازه و به حالت دفاع ایستادم.
ولی باهر شوتی که توپ وارد دروازه میشد عین خیالم
نبود اما به روی خودم نمی آوردم و وانمود می کردم که از
اینهمه بدشانسی عصبانی هستم و مرتب دارم برای جبران آن
تلاش می کنم. آن روز تا نزدیکی های ظهر ارباب صد و
هشتاد لیره جایزه به مشتری ها داد وقتی برای خوردن ناهار

کار تعطیل شد ارباب صدایم زد و گفت :
- بیا جلو پسر کارت دارت دارم.
در حالیکه عرق کرده بودم و الکی نفس نفس
می زدم رفتم جلو.

ارباب گفت :

-- مرخصی.

بدون اینکه خوشحالیم را نشان بدهم گفتم :
-- ارباب جون، تو رو خدا بهم رحم کن یه فرصت
دیگه بده، شاید بتونم جبران کنم.

ارباب که مرد زیرکی بود گفت :

-- بیخود منو رنگ نکن، میدونم چه کلکی زدی،

ولی حالا ده لیره بهت میدم که این کلک رو به اون یکی
دروازه بونا یاد ندی...

ده لیره را که گرفتم همه را ادا نمیره گرفتم و شوت کردم، هر
شوتی پنجاه کروش بود و جایزه هر گل یک لیره، یعنی اینکه
باده لیره بیست تا شوت کردم ولی هیچکدامشان گل

نشد. در حالی که بارک گلخانه را ترک می کردم پیش خودم
گفتم:

-- راستی که چقدر دروازه بون احمق توی دنیا فرار نه.

و بارک را برای همیشه ترک کردم!

درد بی درمان!

از دائی یم هیچ خوشم نمیآمد، چون يك آدم کنسی بود، با اینکه شغل تجارت داشت و کار و بارش ظاهراً خوب بود، اما طوری زندگی میکرد و بقدری می نالید که همه فکر می کردند وضعیتش چندان خوب نیست و ثروتش منحصر بهمان خانه کوچك و دكان نیم بابی است..

دائی جان اتومبیل سوار نمیشد... پارچه های ارزان قیمت می پوشید. در خرج خانه خیلی امساک می کرد و اگر به آن بیماری خطرناك دچار نمیشد هرگز نمی فهمیدم اینهمه ثروت و پول دارد.

وقتی مریض شد و سر کیسه را شل کرد مثل ریگ

پول دوا و دکتر میداد تازه پی بردیم قضیه از چه قراره..
مرض دائی جان هم مثل کارهایش مرموز بود...
روزهای اول شکمش از داخل بین ناف و پشتش درد
گرفت... دکترها هر چی معاینه می کردند چیزی نمی-
فهمیدند و نمیتوانستند مرضش را تشخیص بدهند...
بخصوص که دائی جان هم نمیتونست درست و حسابی
به دکتر بگوید چه ناراحتی داره... یعنی خودش هم
نمیتونست نوع دردش را تعریف بکنه... می گفتم: «مثل
اینکه توی شکم من ده بیست تاسگک و گربه بجان هم افتادند!
و دارند یکدیگر را گاز می گیرند و بهم پنجهول میزنند!...»
معلومه که دکترها بحرف دائی جان می خندیدند و مسخره
می کردند. حق هم داشتند توی شکم آدم که آشغالدانی
نیست سگک و گربه جمع بشوند و دعوا راه بیندازند!..
کاش درد دائی جان واقعاً اینبود... درمان آن کاری
نداشت، یکی از مأمورین شهرداری را می دیدیم و بایک
تیکه گوشت سمی کالک سگک و گربه ها را می کند و درد

دائی درمان میشد! دکتر توی شهر نمانده بود که دائی جان
نرود، اما کسی از مرضش سر در نمیآورد.
بعد از مدتی شنیدیم یک پروفیسور خارجی به کشور ما
آمده بادی رفتیم پیشش پس از اینکه بادیقت دائی را معاینه
کرد گفته «ایشان سرطان دارند... محل سرطان هم در معده
است و ربطی به شکم ندارد» در حدود نیم ساعت راجع به
احتمال داخلی شکم و طرز قرار گرفتن معده و احشاعو
معده و روده بزرگ و روده کوچک... و کبد و کلیه
و... حرف زد... منکه یازده سال درس خوانده ام از
حرفهایش چیزی نفهمیدم تاچه برسد به دائی جان که فقط دو
سه سال «مکتب خانه های در قدیم کسب علم نموده اند!
جناب پروفیسور در آخر نطق علمی خودشان گفتند:
«معده دائی جان آویزان شده و سه ساعت از خط گذشته
و باید فوراً تحت عمل جراحی قرار گیرد...»
دائی را فوری بستری کردیم و دو سه روز بعد عمل
جراحی انجام گرفت ولی خوب که نشده هیچ عمل دستیار

دکتر که موقع عمل توی اتاق حضور داشته گفت: «وقتی
پروفسور شکم دائی شمارا پاره کرد و معده اش را بیرون
آورد معده کاملاً سالم بود حتی خود دکتر هم تعجب کرد و
اقرار کرد تا بحال اینجمله معده عمل کرده معده ای باین
سالمی ندیده است. ولی چون شکم را پاره کرده بود و
میبایست عملی انجام دهد تا پولی بگیرد! ناچار نصف معده
را برید و انداخت دور!!!... هر قدر هم که من اعتراض کرد
و گفتم آقای پروفسور وقتی معده سالم است چرا نصف آن
را بر میداری؟ پروفسور گوش نداد و مدعی بود که حالا
سالم و بی عیب و ولی در آینده سرطان خواهد گرفت!!!...»
دائی جان را با معده نصفه بخانه آوردیم هنوز
جای بخیه ها خوب نشده بود که از شدت درد او را پیش
یک دکتر متخصص امراض داخلی بردیم... آنقدر از این
دکتر تعریف می کردند که حدنداشت می گفتند: «مریض ها
را بعد از اینکه ۲۴ ساعت از مرگشان گذشته باشد زنده
می کنند!...» راستی راستی هم دکتر خوبی بود بمحض

اینکه دائی جان را معاینه کرد فهمید کلیه هایش کار نمیکنند
و منشأ درد و ناراحتی را شناخت... حتی لزومی نداشت
عکسبرداری کند و گفت:

- فوراً باید کلیه ها را عمل کند.

برای باو دوم شکم دائی ما را پاره کردند... دکتر
متخصص هم از دیدن کلیه های سالم دائی جان خیلی
تعجب می کند و می گوید: «اینطور کلیه سالم تا بحال
دیده نشده یکی برای ایشان کافی به... آسیستان او هم هر قدر
می گوید:

« آقای دکتر چطور دلتان میآید این کلیه سالم را
عمل کنید؟ ماشاءالله مثل ساعت گرینویچ کار می کند... »
ولی دکتر متخصص گوش نمیدهد و می گوید:
- پسر جان تو متوجه نیستی، اگر این کلیه را بیرون
نیاوریم یارو باور نمیکنند عمل جراحی شده و خیال
می کند پول او را بیخودی گرفته ایم... باید يك کلیه را
برداریم تا مدرکی در دست داشته باشیم.!!!

بالاخره یکی از کلیه‌های دائی‌ام را در می‌آورد..
دائی‌جان با يك کلیه بخانه برمی‌گردد و روزی هزار بار
شکر خدا را بجامی‌آورد که زیر عمل نمرده است!!... حتی
پول زیادی هم بابت آگهی روزنامه‌ها می‌دهد و از دربان
بیمارستان گرفته تا رئیس تشکر میکنند!!...

البته نه عمل جراحی و نه تشکر از دکترها به درد
دائی‌جان نخورد. چون درد او روز به روز شدت پیدا
می‌کرد... یکی از آشنایان گفت:

- من ۱۶ بار زیر عمل رفتم! تمام قسمت‌های بدن
مرا تیکه تیکه کردند و دوباره دوختند دردم درمان نشد
تا اینکه رفتم پیش دکتر «سلیم» اون مرا نجات داد.
فوری دائی‌را بردیسم پیش دکتر «سلیم»، وقتی
جریان را برایش شرح دادیم دکتر خندید و گفت:
- درد شما را تشخیص ندادند... روده‌های شما
گره خورده!...

قبل از دائی‌جان من نظر دکتر را پسندیدم! چون

دائی من بقدری نحسیس است که برای جلوگیری از
تجملات حتی روده‌هایش را حاضر است گره بزند!!
برای بار سوم شکم دائی را پاره کردند... دکتر
از دیدن روده‌های سالم دائی جان بقدری تعجب کرد که
کارد و لوازم جراحی را دور انداخت و محوتماشای
روده‌های سالم و بی نقص دائی جان شد! و لب به تحسین
و تمجید گشود:

«این چه جور روده‌ای به؟! من در عمرم ندیدم
روده به این درازی باشه!! گویا روده‌هایی که برای هفت
نفر کفایت می کرده باین بابا بخشیدند!»
وقتی دکتر گره خوردگی در روده‌ها نمی بیند
می گوید:

- حالا که شکم را باز کرده ایم بهتره مقداری از
روده‌ها را ببریم...»

هرچند پس از عمل جراحی روده‌های دائی جان
به اندازه روده‌یک انسان معمولی درآمد اما بیماری او

شدیدتر شد... در روزنامه‌ها يك آگهی چاپ شده و نوشته بود «دکتر... تحصیل کرده آلمان... که سالها معاون بیمارستان... در آلمان بوده بکشور مراجعت و در آنکارا مطلب باز کرده است...»

دائی را باهزار زحمت بردیم به آنکارا... دکتر تحصیل کرده آلمان تمام سرگذشت دائی را گوش داد و مدتی هم مقایسه کرد و گفت:

— دکترها نتوانستن دردایشان را تشخیص بدهند، مرض دائی مربوط به کبد است!...

یکبار دیگره شکم دائی را دریدند... کبد دائی از قلب يك دختر جوان و ورزشکار تمیزتر بود چون دست خالی نمیشد شکم را دوخت روده کور دائی را در آوردند!

بعد از اینعمل درد و ناراحتی دائی جان چند برابر شد! هر کس می گفت در فلان جا يك دکتر خوب هست دائی فوری میدوید... هر جور مداوا و هر نوع عمل جراحی انجام داد اما بیماری او روز به روز شدیدتر

میشد.

من هنوز هم تعجب می‌کنم آدمی مثل دائی من که پول به جانش بسته بود چطور بیدریغ خرج میکرد؟.. تمام قسمت‌های داخلی بدنش تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. هر قسمت که جفت بود یکی شده و بعضی‌ها کوتاه شده و آنهایی که به درد نمی‌خوردند در آورده بودند... آدمی که قبل از عمل ۶۵ کیلو بود بعد از این اعمال جراحی بسکه دل و روده‌اش را بیرون ریختند و زرش به ۳۸ کیلو رسید، با اینحال هنوز امیدش قطع نشده و هر کس می‌گفت «فلان دکتر فلان جاست...» فوری می‌دوید، ایندفعه پیش یک دکتر خارجی رفت، دکتر بعد از اینکه سرگذشت دائی را شنید خنده‌ی تلخی کرد: و گفت:

- حیف از اعضای بدن شما که بیخودی عمل کردند... ناراحتی شما مربوط به لوزه‌هاست!
بجای دائی جان من اعتراض کردم:

- جناب دکتر درد دائی بین ستون فقرات و نافشه
چه ارتباطی به لوزه‌ها داره؟
آقای دکتر خیلی عصبانی شد و با دلخوری
جواب داد:

- اگر بنده دکترم، میدونم... آقا جان لوزه‌ها
تقریباً يك عضو اضافی در بدن هستند که کار اصلی آنها
تنظیم اعمال اورگان‌های بدن است.. بخصوص که در بدن
دائی جان عضوی نمانده که عمل نشده باشد. حتماً ناراحتی
او از لوزه‌هاست... اینها را عمل می‌کنیم. اگر باز هم
خوب نشد اونوقت يك فکر دیگری می‌کنیم!..
لوزه‌های دائی را هم در آوردند! اما درد باز هم
باقی بود... معلوم شد از لوزه‌ها نبوده! بدن دائی جان
را از بسکه پاره کرده و دوخته بودند شبیه تور ماهیگیرها
شده بود...

دکترها دیگه احتیاج نداشتند موقع عمل جراحی

دائی جان از وسائل و لوازم جراحی استفاده کنند کافی بود بخیه‌ها را بکشند، شکم دائی مثل سفره باز میشد! اینکار بنفع دائی جان هم بود چون مثل سابق از درد رنج نمی کشید... حتی اگر محکم سرفه می کرد جای دوخته‌ها میشکافت! دائی من همیشه می گفت:

«نمیدانم چرا خداوند بزرگ بدن انسان را از سوراخ بالا گرفته تا سوراخ پائین یکنواخت خلق نکرده تا دکترها به راحتی دستشان را بکنند توی شکم آدم و هرچی هست بیرون بیاورند؟» دائی جان کم کم به هدیان گفتن دچار شده بود..

یکی از دکترها که دید چیزی توی بدن دائی جان نمانده که عمل کند و حق و حسابش را بگیرد گفت:
- علت ناراحتی و درد شما از خوب کار نکردن غده‌هاست! میزان هورمون‌ها در بدن شما کم و زیاد شده و احتیاج به مداوا دارد... برای تنظیم عمل هورمون‌ها